

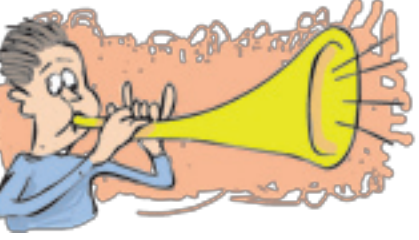
چند توصیه برای روزه نگیرها

قابل توجه بچه‌های عزیز که هنوز به سن تکلیف نرسیده‌اند عرض کنم که درست است که ما بچه‌ها روزه نمی‌گیریم و مجازیم به خوردن و آشامیدن اما باید در نظر داشته باشیم که بزرگ‌ترها روزه می‌گیرند و ما باید چند نکته را رعایت کنیم:

۱- روزداران نباید شاهد خوردن و آشامیدن کسانی باشند که به هر دلیل روزه نمی‌گیرند. هی تند سراغ یخچال رفتن و چیز میز خوردن و دیگه براتون بگم که خوردن بستنی، لواشک و این روزها لوجه و گوجه سبزی و چه و چه و چه، مخصوصا جلوی روزه اولی‌ها، اصلا و ابدا.



۲- در روزهداری بر اثر گرسنگی و تشنگی ممکن است آستانه صبر و تحمل روزه‌دارها قدری پایین بیاید پس سعی کنید بهانه نگیرید و کمتر به بزرگ‌ترها گیر بدهید. رعایت حال آنها را کنید. مثل چی؟ مثل کم کردن صدای تلویزیون موقع تماشا و پرهیز از سر و صداهای بلند هنگام استراحت روزه‌داران.



۳- کمک کردن به والدین روزه‌دار تا کمی از خستگی آنها بکاهد، مانند خرید نان و وسایل مورد نیاز و کمک در کارهای خانه مثل همیاری در طبخ افطاری و آماده کردن سفره افطاری.



۴- سر به سر داداش یا اچی‌هایی که امسال روزه اولی هستند نگذارید و آنها را مجبور به بازی با شما و دویدن و فعالیت‌هایی که تحرک زیاد دارند نکنید تا تشنگی و گرسنگی سراغشان نیاید.

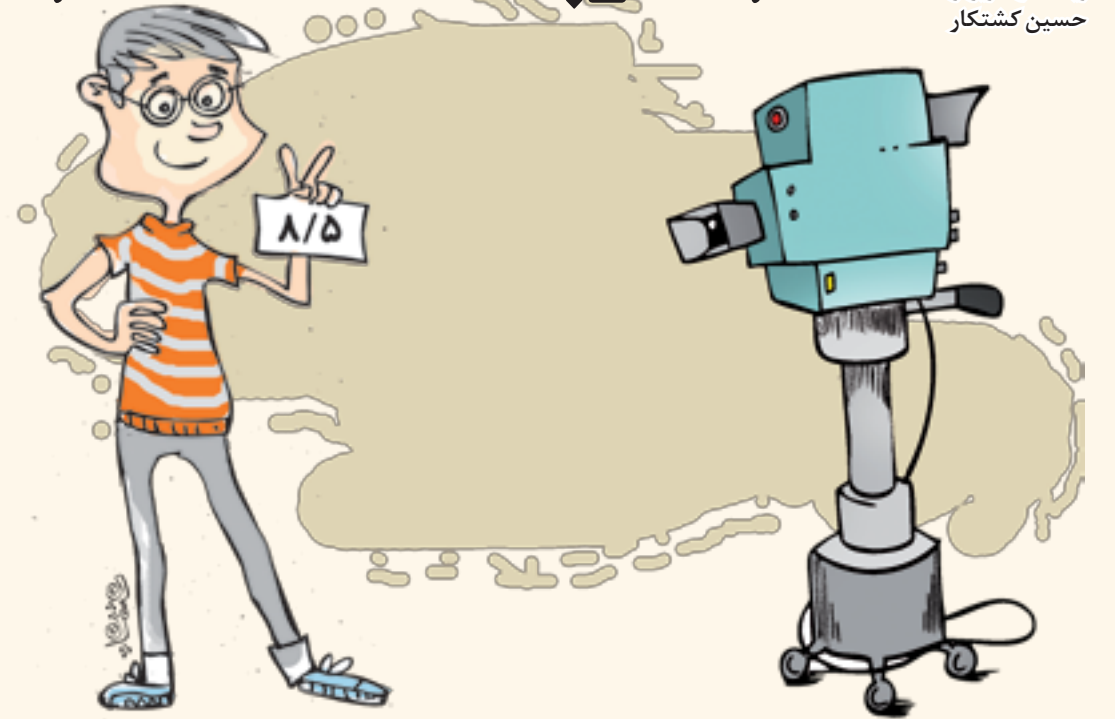


اینها را که گفتیم رعایت کنید. ان‌شاءالله دیر یا زود نوبت شما هم می‌رسد ها! گفته باشیم.

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر: حسین کشتکار

منم هنرپیشه شدم!



منم مثل خیلی‌ها از بچگی آرزو داشتم بزرگ که شدم هنرپیشه شوم. به همین خاطر اغلب خودم را در حال بازی کردن جلوی دوربین می‌دیدم و نقشی که قرار بود بازی کنم. روی تختم دراز کشیدم و کتابم را که تا نیمه خوانده بودم به کناری گذاشتم. دستانم را پشت سرم گذاشتم و دوباره رؤیای هنرپیشگی به سراغم آمد.

۱۰ دقیقه از شروع جلسه امتحان گذشته است و مثل همیشه چند دقیقه‌ای است که تأخیر دارم. در سالن امتحانات مدرسه معلم مشغول توضیحات درباره امتحان است. دوربین روی سوژه که من باشم زوم می‌کند. نگاه کارگردان و همه عوامل متوجه من شده است. خودم را آماده می‌کنم و زست می‌گیرم. دستیار کلاکت* را بین من و دوربین می‌گیرد. کارگردان با صدای بلند می‌گوید: صدا، دوربین، حرکت. دستیار کلاکت را به هم می‌زند و به کناری می‌رود تا من بازی را شروع کنم.

با اعتمادبه‌نفس وارد سالن امتحانات می‌شوم و توقف می‌کنم. نگاهی به همه حاضران می‌اندازم. چهره بعضی از دانش‌آموزان مضطرب به نظر می‌رسد! بعد می‌روم روی صندلی خودم که روبه‌روی میز ناظر جلسه امتحانات است می‌نشینم و خودم را آرام می‌کنم و با یادآوری می‌شود و برمی‌گردد. کارگردان دوباره فریاد

می‌کنم. توضیحات معلم که تمام شد ناظر جلسه نگاهی به ساعت می‌چسباند می‌اندازد بعد شروع امتحان را اعلام و از همه خواهش می‌کند سرهایشان را از روی برگه امتحانات برگردانند. دوربین از روی من می‌چرخد و با یک دور ۲۶۰ درجه همه دانش‌آموزان را از نظر می‌گذراند و دوباره روی من زوم می‌کند. صدای معلم به گوش می‌رسد که اگر کسی سؤال داشت فقط دستش را بالا بگیرد. دوربین همچنان روی چهره من زوم کرده است. نگاهی به تمام سوالات می‌اندازم. جواب بعضی را می‌دانم بعضی را نه. با نوک خود کارم را می‌خوانم و آهسته چیزهایی می‌گویم که نشان می‌دهد کلافه شده‌ام اما سعی دارم خودم را آرام نشان دهم. سوالات را می‌خوانم و یکی یکی آنچه به نظر من پاسخ صحیح است را می‌نویسم. گرچه مضطربم اما سعی می‌کنم جلوی دوربین اعتمادبه‌نفسم را حفظ کنم. نگاه کارگردان از روزنه دوربین به صورت و پیشانی عرق کرده‌ام می‌افتد ناگهان کارگردان با گفتن «کات» دستور قطع فیلمبرداری را می‌دهد. بعد چیزی به دستیارش می‌گوید و دستیار فوراً جعبه دستمال کاغذی را برمی‌دارد و با اشاره به گرمی‌مور به سمت من راه می‌افتند. گرمی‌مور با دستمال عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کند و دستیار سفارش کارگردان مبنی بر حفظ آرامش را یادآور می‌شود و برمی‌گردد. کارگردان دوباره فریاد

مهمانی خدا



لیلا از اتاقش که بیرون آمد، چیزهای تازه‌ای دید. مادر همه جای خانه را تمیز کرده و برق انداخته بود. روی میز وسط پذیرایی چند گل‌دان پر از گل گذاشته بود. لیلا با تعجب به مادر نگاه کرد و گفت: «مامان! مهمون داریم؟ کسی اومده مهمونی؟»

مامان خندید و گفت: «ما مهمون نداریم ولی قراره بریم مهمونی!» لیلا پرسید: «مامان پس برم لباسمو بپوشم و آماده بشم؟» مادر گفت: «الان نه اول باید بری حمام و خودت رو تر و تمیز بشوری!» لیلا زود دوید توی حمام. و موقعی که از حمام بیرون آمد، مادر داشت در آشپزخانه غذا درست می‌کرد. بوی

خوش غذا در خانه پیچیده بود و هوش از سر آدم می‌برد. لیلا تند و تند موهایش را با حوله خشک کرد و رفت پیش مادر و با شوق زیاد گفت: «مامان! خودم رو شستم. حالا کدوم لباسمو بپوشم؟» مامان با لبخندی گرم و مهربان گفت: «هر کدوم که خودت دوست داری! چون قرار نیست جایی بریم.» لیلا با تعجب پرسید: «مامان! مگه نمی‌خوایم بریم مهمونی؟»

مادر گفت: «بله دخترم! اما مهمونی، همین جاتوی خانه ماست.» لیلا با تعجب پرسید: «همین جاتوی خانه خودمون؟» مادر لبخندی زد و گفت: «آره عزیزم، توی خانه خودمون، چون ما مهمون خدا هستیم و خدای مهربون، خودش از ما پذیرایی می‌کنه. امشب شب اول ماه رمضان. ماه رمضان هم ماه مهمونی خداست. خدا هم که همه جا هست. حتی توی خانه خودمون.»

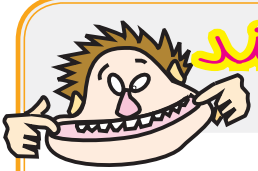
لیلا تازه فهمید که منظور مادر از «مهمانی» چیست.

در این هنگام بوی خوش غذا به مشام لیلا رسید. تعجب لیلا بیشتر شد و گفت: «ما که شام خوردیم پس برای چی غذا درست می‌کنی؟» مادر لبخندی زد و گفت: «من که گفتم قراره بریم مهمونی... از فردا مهمونی خدا شروع می‌شه. این شام نیست سحره که از فردا تا یکماه ادامه داره. ما قبل از نماز صبح بیدار می‌شیم و سحری می‌خوریم و تا اذان مغرب چیزی دیگه نمی‌خوریم و نمی‌آشامیم.» یکدفعه چیزی به ذهن لیلا رسید و پرسید: «مامان فقط آدمایی که روزه می‌گیرن مهمون خدا هستند؟» مادر گفت: «نه دخترم! شاید خیلی از آدم‌ها نوتونن روزه بگیرن، مثل بچه‌ها، آدمای بیمار و سالخورده، مسافرا و بعضی‌های دیگه... اما همه اون‌ها تو این ماه خشنک مهمون خدا هستن.» لیلا گفت: «من هم دوست دارم روزه بگیرم!» مادر به لیلا قول داد که اجازه دهد یک روز روزه بگیرد البته روزه کله‌گنجشکی.

داستان تصویری: مچ گیری



نیشخند



*لات ترین حیوان دنیا

اولی: ببینم تو میدونی لات ترین حیوان کیه؟
دومی: پنگوئه!
اولی: چرا؟
دومی: به جوری راه میره انگار به عالمه حیوونولت و پار کرده.

*قرص خواب

سعید: بهروز به نظرت بهتر نیست اسم کتاب فیزیک رو بگذارند قرص خواب؟
بهروز: چرا؟
سعید: آخه لامصب تا کتابو وا میکنی انگار دیشب تا صبح نخوابیدی